




آندری کورکوف  
ترجمه‌ی آبتین گلکار

# مرا به کِنِگارِ اکس نبر!

 ofoqbooks.com

 ofoqpublication

 ofoqpublication

قطار چند تکان خورد و به حرکت درآمد. چرخ‌ها بدون شتاب نقاط اتصال ریل‌ها را می‌شمردند.

- بالاخره راه افتادیم.

توروسوف عینکش را میزان کرد: «بله، قطار در حرکت است.»

رادتسکی غرولند کرد: «فس فس می‌کند! بارنامه پیش توست، آقای

باسواد؟»

- بله.

- خوب، بعد از همه‌ی این‌ها بگو ببینم محموله‌مان چیست و کجا

داریم می‌رویم؟

توروسوف آرام و شمرده خواند: «محموله‌ی ت. پ. س. ب. ۱۷۸۵ و

غیره.»

- این رمل و اسطرلاب را خودم هم می‌دانم. از توبه‌عنوان آدمی که چیزی

سرش می‌شود سؤال کردم. می‌توانی بدون این کدگذاری‌ها بگویی بارمان

چیست؟

توروسوف شانه بالا انداخت.

- تف! این هم از پروفیسور ما! کجا می رویم؟
- گفتند لوکوموتیوران از مقصد نهایی خبر دارد.
- لوکوموتیوران؟ خوب بروزش پپرس!
- توروسوف دوباره عینک دسته شاخی را که روی بینی اش پایین لغزیده بود، میزان کرد و گفت: «خودتان که می دانید نمی شود رفت پیش او.»
- رادتسکی لب هایش را کج و کوله کرد و رویش را به سمت پنجره برگرداند. سیگاری درآورد، کمی آن را با انگشتان کلفتش که به چنگال درندگان شبیه بود، مالید و بعد گوشه‌ی دهانش گذاشت، زیر سبیل گورکی وار افسرده اش. کبریتی آتش زد و دود سیگار را به درون ریه‌ها فرستاد.
- خوب جناب دانشجو، اگر تو هم از هیچ چیز خبر نداری، پس لابد هیچ ملعون دیگری هم چیزی نمی داند. بهتر! بگو ببینم، چه شد که به سرت زد نگهبان بشوی؟
- همین طوری... با دوستان قدیمی ام اختلاف نظر پیدا کردیم...
- داری فرار می کنی؟
- می شود گفت بله.
- یعنی اگر گیرت بیاورند کلکت را می کنند؟
- البته که نه، این چه حرفی است!
- عجیب است! پس برای چه داری می زنی به چاک؟ مثلاً ماجرای من روشن است. من چند تایی "سایه" دارم که همیشه دنبالم هستند. هر چند نه مال کسی را خورده‌ام، نه کسی را نفله کرده‌ام، ولی الان دوازده سال است مسافر قطارم! درحالی که اگر می دانستی چه عشقی داشتم! صدتایی نوداری؟
- چی؟
- یک صدروبله نوداری که قشنگ خوش خوش کند؟

- آها... نه...

- حیف! اسکناس کهنه‌ی من این قدر رنگ و رورفته شده که چیزی نمانده پودر شود. عیبی ندارد، نشانت می‌دهم.

رادیسکی از جیب جلیقه‌اش دفتر یادداشتی بیرون کشید، از لای آن یک صدروبولیِ تا شده درآورد که واقعاً کهنه و فرسوده بود. بازش کرد و از لایش عکس سه در چهار دخترک موبوری را بیرون کشید.

- ببین آن زمان چه شکلی بود! یک بار هم این صدروبولی را عوض نکرده‌ام. با ارزش‌ترین یادگاری است که دارم. فقط انگار دیگر باید اسکناس تازه‌ای دست و پا کنم که والیوخا را تویش بپیچم. آه، اگر اسکناس هزارروبولی هم داشتیم، حیفم نمی‌آمد صرف این دختر بکنمش!

توروسوف با زمزمه‌ای خفه گفت: «بله، عشق پدیده‌ی زیبایی است...»  
- آه، من از این اداطوارهای روشنفکری خوشم نمی‌آید! ناراحت نشوی، ولی عشق فقط این نیست که شب‌ها را در آلاچیق بگذرانی و با نور ماه حالی به حالی شوی! عشق خواباندن توی صورت طرفت هم هست، اگر زنک مستحقش باشد! البته همه‌شان هم مستحق‌اند، بدون استثنا! یادم هست هر چه بیشتر والیوخا را کبود می‌کردم، بیشتر عاشقش می‌شدم. او هم ناراحت نمی‌شد، خودش می‌گفت هرزنی مستحق کتک خوردن است! آخ، با اینکه تازه هفده سالش شده بود، چقدر سرش می‌شد! مردها به این زودی عقل درست و حسابی پیدا نمی‌کنند.

توروسوف می‌خواست بخوابد، ولی رویش نمی‌شد بگوید. از آن گذشته، دلش نمی‌خواست رشته‌ی افکار و خیالات رادیسکی را که مثل سیلاب‌های کوهستانی به جریان درآمده بود، قطع کند. البته حوصله‌ی گوش دادن به حرف‌هایش را هم نداشت و برای همین ناچار بود به پنجره خیره بماند و به انتظار بنشیند که بالاخره کی وقت رختخواب پهن کردن می‌رسد و بالاخره